

گفت اتفاقاً رنج تو همه از کوتاه نظری است.

خنده‌ای به تحقیر کردم و گفتم معلوم میشود شما نظر عالی تری هم سراغ دارید،  
بفرمائید بدانم کدام است. گفت يك لحظه سرترا بلند کن و آسمانرا بین ...  
عصبانی شدم و گفتم از این لطائلات نکوکه هیچ حوصله ندارم! یادت رفته با  
که حرف میزنی، بخیالت در مدرسه بشاگردها نصیحت میدهی! ...

خاموش شد، منم چنان از این درد دل کردن بیجا، پشیمان شدم که زبانه در  
هان خشکید. مدت‌ها ساکت بودیم و میرفتیم. یکبار متوجه شدم که در کوچه بوستانیم،  
خاک زیادی مثل کوه، در وسط کوچه تل شده و از یکطرف راه تنگی باقی بود، در آن  
تنگنا، میرزا عباسعلی در مقابل دری ایستاد و گفت اینجا منزل من است، اگر محل  
پذیرائی داشتیم خواهش میکردم يك فنجان چائی باهم بخوریم ولی متأسفانه جائی که  
لایق شما باشد ندارم.

حسن کنجاوی مرا تحریک کرد و بقصد آنکه از زندگی داخلی میرزا عباسعلی  
باخبر شوم، گفتم آنجا که تو مینشینی برای من قابل نشستن و چای خوردن است،  
بگذار بیایم.

در کوچه رو بمغرب باز میشد، همینکه وارد شدیم در سراسر قسمت شمال  
خانه، ایوانیست که اتاقهای پشت آن خراب شده و در زیر زمینها فرو رفته! از منظره  
این ویرانه، در تیرگی غروب، مضطرب شدم و از زیر چشم، نگاهی به میرزا عباسعلی  
کردم. دندانهایش از تبسم پیدا بود، بنظرم آمد که کله مرده‌ای بخوابه خانه خودش  
میخندد! از این حال و منظره، وحشت کردم، دلم میخواست پا بفرار بگذارم.  
خودداری کردم و پرسیدم اینجا کجاست و تفصیل چیست؟

در کمال آرامی و بدون تغییر صدا، گفت این خانه پدری من و خیلی کهنه است،  
پریشب بعد از شام، صدای مهیبی شنیدیم، مثل آنکه روی بام گاری میرود، ضمناً  
دیدیم سقف تکان خورد. همینکه با زن و بچه‌ام بیرون جستیم، تمام عمارت فروریخت  
عجالتاً منزل ما در همین يك اتاق جنوبی است که انبار بوده، از لوازم زندگانی برای  
آنکه دو نفر عاقل را کفایت کند، عاریه کرده‌ایم اما برای پذیرائی شما وسائل نداریم.

از تعجب ، چشم و دهانم باز شد، فریاد کردم که پس چرا در این مدت هیچ نگفتی! گفت چون ترا معمار نمیدانستم! البته هر وقت بخواهم خانه را بسازم با معمار و بنا گفتگو خواهم کرد ، حالا اگر تو این حرفه را پیش گرفته باشی، ممکنست بتو رجوع کنم. پر خاش کردم که این مزخرفات چیست! در بلایا باید دوستان را شريك کرد و گرنه دوست و دوستی بچه کار میخورد!

گفت بخلاف عقیده تو من خیال میکنم دشمنان را باید شريك بلا کرد و دوستان را شريك خوشی .

دیدم باز از فلسفه میخواهد درسی بمن بدهد، حرفش را بریدم و گفتم میدانم که دريك همچو سانه‌های ، چقدر بر تو سخت گذشته، یک دنیا متأسفم و در غمت شريكم، حاضرم هر چه از دستم بر آید کمک کنم .

خندید و گفت «بجان خودت در زندگانی من يك ذره غم نیست که ترا در آن شرکت بدهم ، مثل همیشه خشنود و راضیم و از تمام لذتهای دنیا بهره میبرم ، اگر بگویم که این واقعه چشم مرا بازتر کرده و بهشت دنیا را روشن تر میبینم، باور کن . مثل آنست که زندان، خراب شده و من آزاد شده باشم . علت را میخواهی؟ اینست که خیال میکردم اگر روزی کتابهایم از دست برود، جانم رفته است ، البته سایر اشیاء قابل نگرانی نبود ، حتی زنمرا هم چنان ساختم که یکی دو قطره اشك و چند آه بیشتر بر اسباب و زندگانی ویران ، نثار نکرد و الآن مثل من خوش و خندان است. آری، یگانه علاقه من در این دنیا باین کتابها بود. حالا می بینم آن کاغذها و جلدها زیر خاک رفته اما معنی آنها در دل من باقی است یعنی پس از این خرابی، آزادتر و خرسندترم! معلوم میشود نتیجه تعالیم و گفتار بزرگان برایم مانده ، از رفتن کتاب چدغم دارم!»

طاقتم تمام شد و بخشم و تحقیر گفتم از این موهومات چرسی و مزخرفات عرفانی بس کن ، اینها همه مایه تسلی مردم بیعرضه و بدبخت است ، بیا بدنبال من و هر چه میگویم مطیع باش تا بجائیت برسانم و از این سیاه روزی و محنتت برهانم، مرغ هوا هم دانه ولانه میخواهد، تو خیال میکنی میشود با این حرفها راستی درابر و آسمان، زندگی کنی یا مدتی خودت را باین خیالات گول بزنی؟ وای بحالت اگر میخواهی در مقابل من

خودت را بدروغ راضی جلوه بدهی ! حکایت آن عمله شیرازی میشود که از غرور و نخوت ، مزد نگرفته میرود. من یقین دارم اینها که میگوئی از سر زبان است نه از ته دل ، مخصوصاً فردا صبح زود بیا منزل من با هم برویم وزارتخانه تا برایت کاری فکر کنم و بدردت دوائی بگذارم ...

سری بحسرت تکان داد و گفت « تو بیچاره که همچو چارپادار بیرحم و نادان ، خر معده اترا آنقدر بار میکنی که هر دقیقه باید یکی بر سر خود و یکی بر سر خر بزنی ، کجا از نعمت قناعت و تندرستی که مخصوص آزادگان است ، خبر داری ، تو درمانده فقیر که از گشادی و تنگی خانها ، شاد یا پژمان میشوی و از اینکه فلان جسم بی جان در دکان سمسار باشد یا در خانه تو ، ملول یا دلخوش هستی ، از لذات توانگری و سرفرازی محرومی . تو بینوای مستمند که خیال میکنی از جمعی بزرگتری و بر آنها ستم میکنی و بتصور آنکه از بعضی کوچکتری ، بخاطر حرص و طمع ، از آنها جور و خفت میکشی ، هرگز با مردم آزاد که فرشتگان زمینند ، لیاقت همصحبتی و دوستی نداری ! تو تبهروزگار را که شب تا صبح ، از تصور اقبال دیگران ، در شکنجه و عذابی ، در بهشت مهر و محبت راه نمیدهند. تو کوردل که در آئینه پاک جهان ، جز وجود زشت خود نمیبینی و از فغان و شکایت زندانخانه خاطرت ، شنوندگانرا دائم در عذاب و بلا داری ، زیبائیهها و دلربائیههای طبیعترا نمیبینی و آهنگهای موافق و دلکش طبیعت و افلاکرا نمیشنوی ! چون کور و کوری ، از این همه خوبی محرومی ! تو وامانده و شوربخت ، ادعا داری مرا بدنبال خودت بسعادتی برسانی !؟»

راضی بدم زمین باز میشد و مرا فرو میکشید ! بی اختیار پس رفتم و خود را بدر حیاط رساندم و فرار کردم و باقی حرفهایش را نشنیدم ، در همان احوال ، قسم خوردم که من بعد يك كلمه شکایت نکنم .»

رفیق شوخمان گفت اما مقصود میرزا عباسعلی این بود که اصلاً شکایت نداشته باشید.

## آبرو

از سرای همسایه ، شیون برخاست . گفتند مادر پیری چندی بیمار بوده و در کار رفتن است. چیزی نگذشت که در خانه ما را بسختی کوفتند، دختری سراسیمه خود را بدرون انداخت و فریاد زد که «بیائید برادرم مرد...!»

ناگهان بگستاخی کار خود برخورد و چشم و دهانش از خجلت و وحشت، بازماند. يك لحظه خیره بما نگاه کرد و گریخت .

بدنبالش دویدیم و دیدیم آن جوان محبوب ، در گوشه اتاق ، روی گلیم پاره‌ای افتاده ! همان جوانی بود که اغلب میدیدم با چهره کشیده و رنگ پریده و چشمهای فکور و نجیب ، سرش را بزیر میاندازد و سلام میکند.

مادر پیر، در کنارش جان سیرده و دستش بسوی فرزند دراز بود.

سه دختر زار و نزار ، همچو استخوانهای زردی که در کهنه و پاره پیچیده باشند بر سر افتادگان ایستاده بودند و آخرین قطره جانشان از دیدگان فرو میریخت. پزشک آوردیم و بدرمان پرداختیم پیر رفته بود اما جوان بخود باز آمد . هنوز از کار آنها فارغ نشده بودیم که یکی از دخترها بیهوش شد، پزشکمان دنیا دیده بود، گفت در این خرابخانه، دیومرگ بی پرده و نیرنگ در آمده ، بجای آنکه برای گرفتن جانها شکل و نام مرض بخود بگیرد، بصورت سهمناک گرسنگی آمده که همراه ببرد ، اینها همه گرسنه اند !

بشتاب ، خوراکی فراهم کردیم و دخترک بینوا را بحال آوردیم اما خواهرانش

چون هنوز بهوش بودند، از خوردن امتناع کردند و نگاهشان ندهان برادر بود، اشک جوان ریخت و گفت بخورید، آب از سر ما گذشته.

معلوم شد دو سال پیش، پدر خانواده از دنیا رفته و این جوان را با مادر و سه خواهرش بی پشت و پناه گذاشته است. پسر، بناچار درس دبیرستان را رها کرده و شغلی اختیار نموده ولی مختصر دسترنجش کفایت چند نفر را نمیکند، بیشتر شبها و گاه روزها، گرسنه بسر میبرند، دانستیم که مادرش از بی دوائی جان داده و خودش از ناتوانی وزاری ضعف کرده بوده.

گفتم چرا این دخترهای جوان را بکاری نسینکماری که نان خود را پیدا کنند؟  
نگاهی پر از تعجب کرد و گفت ما آبرو داریم، برای ما مردن آسانتر از خدمت کردن زبهاست.

دیدم ای افسوس که آبرو و شرف را نیز میتوان مانند تیغ تبر که برای حفظ جان است، از نادانی بسینه خود فرو برد!

گفتم استباه میکنی، بی آبرویی در بیکاری است، هر که را بی آبرو میخواهی، از کار بازدار و رایدان باش بده، همت و شرافت را از دست خواهد داد و زبون و بی آبرو خواهد شد و جر بندی و بیچارگی، در خور هیچ حالی نخواهد بود.

همت این حرفها را قبول ندارم اما بیاس املف شما هر چه بگوئید میکنیم.  
دو شبزگان هریاب بکاری دست زدند و چند ماهی نلدشت که دیو غم و مرگ، با آمدن آران لایه بوم، رخت بر بست، خاندای شد آاد، پر از نور و گرمای خنده

## پند روستا

یادگشته از رفقا ، به بهانه بهار، دل‌های خرم جوانی را برداشتیم و بصحرا رفتیم. دشت و کوه و آسمان و آفتاب ، از نشاط ما سبز و روشن و خندان بود. هر چه مدد دیدیم و می‌گفتیم مایه وجد و سرور میشد. طبیعت زیبا، گرد ما ، همچو قاب فشنگی مینمود که پرده دلاویز را دور گرفته باشد.

سفره را بر چمن گستردیم و با چشم و دست اشتها ، گواراترین خوراکی‌ها را در آن میدیدیم و می‌خوردیم . در این ضمن ، پیرمردی دهاتی رسید و خاطر ما را از یافتن موضوع تازه برای شوخی و خوشی پراز امید کرد. یکی گفت پیرمرد، طاعت شما قبول باشد ، خبر دارم که این ماه پیشباز رمضان رفته‌ای . دیگری گفت اگر هم روزه نبودی، نمیتوانستی باما روی زمین غذا بخوری ، نای شلوارت خراب میشد .

از این شوخی‌های نیش‌دار که از دل بی‌زهر جوانان بر می‌آید، هر چه توانستیم ، در جانش فرو بردیم. وقتی ترکش ما خالی شد ، پیر خنده‌ای کرد و گفت اما اگر شماها بده من آمده بودید ، بهتر از این پذیرائی میکردم .

پرسیدیم ده شما کجاست ؟ گفت من صاحب غنی آبادم ، اگر بدانید چه جای خوش آب و هوایی است ! تا این جا پنج فرسخ راه است ، حرا آنجا نرفتید ؟ بیائید به بینید سبزی و صفا یعنی چه! هزار میش و گوسفند دارم، گاوهای مرا در این دهات ، هیچ کس ندارد. بیائید و از آن نان‌های شیرمال و ماستهای بهشتی بخورید ، بیائید ، مهمان منید ...

یکی دو شوخی ناتمام، همچو تیرهای شکسته، از زبان رفقا در آمد ولی زود پس گرفته شد. آهنگ صدا و معنی نگاهها تغییر کرد، خیلی طول نکشید، گفتیم پس... به نشینید... بفرمائید با ما نهار بخورید.

پیرمرد، غذای مفصلی خورد و گفت من نمک نشناس نیستم و حق احسان را نداده نمی گذارم، بجای این طعام چرب که باشما خوردم، نصیحتی پیرانه میکنم بپذیرید که اجر دنیا و آخرت خواهید برد:

همه کس را صاحب غنی آباد تصور کنید و با همه مؤدب و مهربان باشید.  
اما من بخدا جز این لباس ژنده، در این عالم هیچ ندارم...

## راه دراز

طفل بودم، تابستان به ییلاق رفته بودیم. هر روز عصر، بچه‌ها بدنبال گوسفندان، از کوه می‌آمدند و خاطر مرا از آرزوی رفتن بآن بلندیها، پراز وهم و ابهام میکردند. میگفتند نزدیک قله، دشت فراخی است سبز و خرم، آبهای زلال از چشم سنگها مثل اشک میریزد، مرغان بر شاخ درختها، با نی و آواز ما همداستان میشوند، از آن بالا شهر و دنیارا میشود تماشا کرد، تا نبینی نمیشود گفت...

گرچه اینهمه دیدنی و نگفتنی برای من، مایه دلباختن بود اما بیشتر از پر دلی آنها در حیرت و حسرت بودم که چنین راه دراز و دشوار را هی پیمایند و بار مسئولیت یک گله را بدوش میبرند. دلم میخواست منم به بیباکی و توانائی آنان بودم، شاید آنها هم دلشان میخواست اسباب تنبلی و بزدلی مرا میداشتند.

یک روز اختیارم از دست رفت و بکد خدا گفتم من فردا با بچه‌ها به (وزوا) میروم، تا آنجا چقدر راه است؟

خندید و گفت میترسم نتوانی، شهریها وقتی دوسه کوچه میروند، خیال میکنند خیلی راه رفته‌اند و باید خسته و کوفته باشند.

گفتم اگر دشت وزوا پشت این کوه باشد، برای من دور نیست! مگر تا آنجا چقدر راه است؟

گفت پنج ساعت تمام باید سر بالا رفت. دلم از وحشت فرو ریخت اما کار گذشته بود. فردا با درونی آزرده و پشیمان ولی با قدمهایی محکم و چهره‌ای خندان، با



کدخدا و بچه‌ها بمقصد روان شدیم . باخود گفتم تاجان دارم ، عجز و خستگی نشان نمیدهم ، آنجا که از هوش رفتم ، روی کسی را نخواهم دید که خجالت بکشم .  
هنوز در حدت تصمیم و شور دلاوری بودم ، کدخدا گفت رسیدیم ، دشت وزوا اینجاست .

از شوق و تعجب ، چند قدمی دویدم و گفتم من حاضر بودم تا قله بروم ، اما شما گفتید پنج ساعت راه است ، دو ساعت هم نیست که ما حرکت کرده‌ایم !  
گفت اگر میگفتم دو ساعت راه است ، خسته و وامانده باینجا میرسیدی ، پنج ساعت گفتم که دو ساعت را آسان بانی .

این قصه هرگز از خاطر من دور نمیشود و حقیقت آنرا هر روز بصورتی درمی‌یابم :  
می‌بینم که در طریق دانش ، هر که بمقامی نائل آمده ، راه درازتری را در نظر گرفته تا بدان پایه رسیده ، آنها که بر صدر مسند علم و هنر نشسته و چشم ما را از جاه و جلال علمی خویش خیره میکنند ، خود چشمشان بنقطه نامعلومی دوخته و دلشان از حسرت وصول بآن سر منزل علوی ، پر از آه و اندوه است .

هر آن که در راه دانش ، از خنک آرزو بزیر آمدیم و مقصود را یافته دانستیم ، نه تنها در آن مرحله ، دیر نمی‌پائیم ، بلکه واپس می‌رویم .

باید پنج ساعت راه در پیش داشت تا دو ساعت رفتن ، سهل باشد . میباید در هنر آموزی ، منظوری بلندتر و برتر از قوای خود ، پیش گرفت ، باید آن منظور در سر حد کمال یعنی در آسمان خیال ، نقش بسته باشد .

از حد دیگران گذشتن و از راه نه پیموده رفتن ، نترسیم ، چه تا آنجا که دیگران رفته‌اند ، ناچار هر چه گل بوده بوئیده و چیده‌اند ، دلیرانه رو بمقصد نادیده بشتابیم تا اگر نرسیم ، شاید گل و گیاهی تازه ، در راه پیدا کنیم و نام خود را جاوید بسازیم .

آنها که در دانش اندوزی ، مثال و سونه پیش چشم می‌آورند ، حتی کمتر بمرمشق خود میرسند . اگر از قناعت در علم ، مختصر لذت بی‌طعمی می‌برند ، از وجد و سرور آنها که در راه ناپیدای کمال ، پویانند ، بی‌خبر و محرومند .

در این وادی بی‌پایان ، خوف و خطر بسیار است : دوستان کوتاه همت پس از

اندرز بی‌چاصل دست از شما برمی‌دارند ، مردم ترسو که از ابتکار وحشت‌دارند از شما فرار میکنند ، حسودان تن‌آسا زبان بطعن و خرده‌گیری می‌گشایند و لغزش‌ها و نامرادی‌ها را بر شما دلیل خبط و نشانه افتادن می‌گیرند. اما شما در راه دشوار کمال ، چشم بر ستاره رخشان دل خود می‌روید تا بجائی می‌رسید که تیرهای طعن و حسادت می‌افتند و جز نگاه تحسین و ستایش چیزی باستان شما نمی‌رسد.

## سرمایه

یکی از رفقا که هر چه بیشتر راه روزیرا فراخ میکند، چشمش تنگتر میشود، شبی بدیدن من آمده بود. اتفاقاً آنشب دانشمندی هم مرا سرافراز کرده بود و با جمعی از دوستان دیگر، بزمی داشتیم و آن مرد دانارا همچو شمع، در میان گرفته بودیم. رفیق حریصمان، چندی بصحبت گوش داد و همینکه استاد را سرچشمه فیض دید، اختیارش از دست رفت و سخن را بمعامله و صرافی کشانید و پرسید آقا شما با اینهمه معلومات و هوش سرشار، برای نگاهداری و بکار انداختن سرمایه، در این روزها چدراهی میدانید؟

مرد عالم، تبسم و تأملی کرد و گفت تا سرمایه چه باشد. رفیق از این حرف خوشش نیامد و گفت شما دستور کلی بدهید و بمقدار سرمایه بنده نظری نداشته باشید. دانشمند، فکری کرد و گفت «من از سرمایه شما خبر دارم و میدانم که ملیونها ثروت دارید؛ اعتراض نکنید، سرمایه خوشبختی شما از هر چه دارائی در دنیاست بیشتر میارزد.

این مکتب هنگفت، همین دو چشم و گوش و این قوه ادراک و شعور ما است، متها از این نمول، آنقدر که میتوانیم بهره بر نمیداریم، خیال میکنیم، بیش از آنچه میبینیم و میفهمیم نمیشود دید و فهمید: مثل آن است که سرمایه خود را بدیگری سپرده و بسود عادی راضی باشیم، در صورتیکه اگر این سرمایه بدست دانا باشد، بفع مخصر قانع نمیشود و درخور دانائی خود، از آن فایده میبرد.

بلج از سرمایه حاصل برداشتن ، فرع دانستن است. دوتفر، یکسان ، از چشم و گوش خود نصیب ندارند. آنکه چشم تربیت یافته ، زیباییهایی میبیند که دیگری از آن محروم است.

البته شام روزی در بیابان یا از جای بلندی ، دمیدن صبح را تماشا کرده‌اید: ماه از یکطرف فرو میرود و آفتاب از آن سو بالا می‌آید ، ذرات لاجورد و تفره و طلا بهجوم از دوطرف ، درهم می‌باشد و هر گوشه‌ای از اختلاط این رنگها ، مثل حریر ، از وزش نسیم، سیر و روشن میشود . آن چند شعاع درشت و نمایان که اول از چشم خورشید سر میزند ، مانند سوزنهای طلا ، چین و موجهای این حریر رنگارنگ را بهم میدوزد . محال است این غوغای رنگ آمیزی و پرده بازی آسمان از ضمیر شما محو بشود. این قشنگیها را مثل گوهرهای بی بها در گنجینه خاطر خود عزیز نگاه میدارید و با هیچ قیمتی عوض نمیکنید اما چوپانها که هر صبح در آغوش طبیعت بر میخیزند ، باین جلوه‌ها دل نمی‌بازند و در این معامله پانمیگذارند. نه می‌بینند و نه لذت می‌برند، سرمایه چشمشان را کد میماند و بیش از سود رایج نمیدهد .

یاد دارم روزی از شاگردانم خواهش کردم که فردا بتماشای غروب آفتاب بروند و تأثرات و افکار خود را بنویسند. از آن میان دواثر بخاطرمانده ، یکی از شاگردها نوشته بود :

مدتی در مقابل خورشید ، ایستادم تا کم کم هوا تاریک شد، متوجه شدم که همه موجودات وقت غروب ، بلانهای خود میروند، فهمیدم که منم باید بخانه بروم و شام بخورم و بخوابم ...

دیگری اول باین نکته برخورد کرده بود که چرا رنگ آفتاب هنگام افول ، قرمز میشود ، آنگاه بشاعری و لطیفه‌سازی پرداخته و تشبیهات بدیع پدید آورده و در انتهای فالیده بود که ای افسوس ، چرا پیش از این نمیدانستم که در آخر هر روز، میشود از این تماشا خاطر را خوش و آرام کرد و هزار ناخوشی را از یاد برد .

آری وقتی دل از دیدن يك منظره دلربا یا يك شعر یا آهنگی جانفز ، لطیف و رقیق شد، از کینه و حرص و حسد و از بسی پریشانیهای دیگر، آزاد میشود و نه‌له و

شکایترا فراموش میکند .

بعضی را دیده‌اید که وقتی گلی بدستشان میرسد، زود بژمرده و پاره میکنند و از  
ت میاندازند. دیگری مدتی با آن گل ، عیش و مغازله دارد ، گاه میبوید و راز دل  
پیدا ، گاه آینه چشم را از آن گل ، پرنگار میکند.

البته قابلیت استفاده از زندگی، در همد مساوی نیست ولی درك زیبایی ، صنعت  
و هنری است که بیش و کم ، بمشوق و تمرین ، بدست می‌آید . باید مدام در جستجوی  
زیبائی بود. نقاشها که در پیش خرابه‌ای می‌ایستند و مات جمال میشوند، در آن خرابه،  
آبادیها و قشنگیها میبینند که ما درك نمیکنیم .

چشمشان بدرك زیبایی آشنا است ، از دیدن صباحت ، فرحی پیدا میکنند که  
نامحرمان از آن بیگانه‌اند .

مانیز باید چشم و هوش خود را بدیدن زیبایی بیروانیم و گنج بی پایان طبیعت  
را بروی خود بازکنیم . وقتی بشکل و رنگ و تناسبهای دلفریب خو گرفتیم و دلمان  
از عکس زیبائیها نگارخانه شد ، از ترکیب زیبائیها در خاطرمان قشنگیها و خوبیها  
میسازیم که از دیدنی‌ها بفاصله صورت ازه‌عنی ، خوبتر خواهد بود. حسننها و قشنگیها  
در خیال خود میبینیم که با آنچه بچشم دیده بودیم، مقایسه جسم و جان است.

از آن بهتر آنکه اگر خوبیهای خارجی ، ظاهر وجود ما را زینت میکند، زیبائیهای  
معنوی که از خود ما است، حقیقت وجود ما را آرایش میدهد. لطافت هوا و صفای کوه  
و دشت و باغ و رنگ و بوی گل را تماشا و تحسین میکنیم و لذت میبریم اما چون بقانون  
تناسب و زیبائی خو گرفتیم ، میتوانیم آن خواستنیها را در خود ایجاد کنیم و خود، باصفا  
و دلپسند و دوست‌داشتنی بشویم. میتوانیم باین حقیقت برسیم که نهایت آرزو و کمال  
خوشی و مقصود ممدوح زندگی، زیبائی و نجات فکر است . هر کس دانست و ایمان  
آورد که خوشبختی تمام و مدام ، نصیب کسی است که بتواند فکر خود را متناسب و معتدل  
یعنی نجیب و زیبا کند ، از بدیها رسته و بآرزو رسیده .

این سعادت جاوید را هیچ نیروئی نمیتواند از او واپس بگیرد .

باغ آراسته و خانه باشکوه ، خواستنی است ، خانواده مهربان نعمتی است ،

دانش و هنر سزاوار آرزو است، جاه و مقام دوست داشتنی است اما نجابت و بلندی طبع از اینها همه خوبتر و قشنگتر و بالاتر است .

نجیب یعنی کسیکه بزیبائی خو گرفته ، هرگز و بهیچ دلیل ناله و شکایت نمیکند، مثل کوه سنگین ، از باران بلا ، شسته تر و پاکتر میشود ، برای خود تشخص و بزرگی قائل است و میدانند که شکایت و افغان از بزرگی میبکاهد.

جز حق مشروع ، از کسی چیزی نمیخواهد، حتی از حق خود میگذرد و تمنا نمیکند زیرا میدانند که تمنا قشنگ نیست و التماس وزاری، زشت است. دلش میخواهد مثل آفتاب ، بسوزد و نیکی کند .

هیچگاه و بهیچ بهانه ، بدیگران نمیخندد، در هر حال با همه متواضع و مهربان است، خواهشها و عقاید دیگران را هر قدر سست باشد ، محترم میشمارد . بتقاضای نیازمندان ، با ادب گوش میدهد و بجای ملامت یا نصیحت بیجا ، کمک میکند.

هرگز بخود نمیآید و از خود نمیگوید و کالای وجود خویش را چون دوره گردان باین و آن عرضه نمیکند.

در پی خواستنیها مثل بچهها آشفته و پریشان نمیشود و برای هیچ خواستنی ، تن بیستی نمیدهد. میدانند که چیزی در این دنیا بوقار و آرامش نمیآورد .

آری کسیکه سرمایه هوش و چشم و گوش خود را به کار بیندازد ، بد بزرگترین دولت و غنا یعنی بنجابت و آسایش میرسد .

رفیق حریص با چشمهای خندان ، دست و دهان گشود که بعادت معبود بسخن حکمت خرده بگیرد اما بدش آمد که باید نجیب و با ادب باشد ، نگفته آری

## ترس

دیو وحشت ، درخانه دل ما ، همیشه نیمه خواب است ، از کوچکترین جنبش فکر ، بیدار میشود و خانه را زیر و زیر میکند. انگیزه این بیم فراوان ، از درون ما است و گرنه درد دنیا موجب دهشت بسیار نیست.

در زمان بچگی من ، شبها صدائی میآمد که موی بر بدنها راست میشد . دایه مرا در آغوش میگرفت و بخود فشار میداد و با من میلرزید. گاه پنهانی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که رنگش پریده و اشک در چشمش برق مینزد ، هیولای ترس ، در خاطر صدبار بزرگتر و زشت تر میشد ، مرغ جانم فرار میکرد و چشمه اشکم میخشکید و مثل جسمی بیروح ، از حال میرفتم .

اهل شهر ، همه باین بلا گرفتار بودند. شبها ساز و نقل مجالس ، آن فریاد جانخراش و صحبت جن و مرگ و بلا بود. قوای واهمه بکار افتاده بود و هر کس بآن صدا صورتی عجیبتر و مخوفتر میداد. یکی میگفت غرش حیوانی است که هر شب گناهکاری را شکار میکند و بگورستان میبرد ، دیگری یقین داشت که فغان مردگان بدکار است که عذاب میکشند ، بعضی میگفتند شادی شیطان است که از آمدن و با خبر میدهد.

هر کس حکایتی میآورد از سایر قصهها عجیبتر اما هیچکس واقعه را بچشم ندیده بود و هر کس از قول دیگری نقل میکرد ، از این باخبران ، هر کس که صورتش بیشتر وحشت زده و حاطرش پریشانتر بود ، قصه اش زودتر قبول میشد.

یک روز پدرم مرا بخانه برادر خود برد و تاپاسی از شب آنجا ماندیم. برگشتن ،

از بازارها میگذشتیم، ناگهان آن غریب جانگداز، برخاست و زیرسقفهای تاریک و مخوف بازار، چون بانگ درندگان که درغار به پیچد، درشت و مهیب بود. رمق از تنم رفت و ناله کنان به پندرم آویختم. دونه‌گماشته که همراه بودند، با پندرم مرا در میان گرفتند و بلند حرف میزدند که آن هیا بانگ را کمتر بشنوم. هرچه پیش میرفتیم، صدا نزدیکتر میشد. رفتیم تاجائی که برای امیر معروف است، پندرم بدالاندار پولی داد و چیزی گفت و روانه‌اش کرد. دقیقه بعد دالاندار بامردی که لباس حمالی برداشت باز آمد. پندرم بمن رو کرد و گفت آن دیو و غولی که شبها فریاد میکند، این آدم است مثل من و تو یک سر و دو گوش دارد، بین هیچ از او میترسی؟

گفتم عموجان چرا شبها جیغ میکشی، مگر اجنه تورا اذیت میکنند؟  
گفت از درد نداری فغان میکنم، من حمالم اما جان ندارم که بار زیاد ببرم، در آمدم کفایت نمیکند، چهار تا بیچه دارم، از ناچاری، شبها تاسحر، روی این پشت بامها راه میروم و فریاد میکنم که دزدها بدانند ما بیداریم صاحب این تجارتخانه‌ها، همه رویهم روزی چهارقران بمن میدهند، خدا انصافشان بدهد.

مثل آنکه دیوسفید را کشته باشم، پر از تکبر و نشاط بخانه آمدم و همرا دور خود جمع کردم و تفصیل را گفتم. دوسه نفر صاحب رأی و ثبات که از آن جمله دایه بود، گفتند این حرفها کدام است، صدای آندنیا بانعره حمال اشتباه نمیشود، آن صدا غیر از این فریاد است!

از پندرم کمک خواستم، گفت اصرار نکن که بیشتر مردم، دوست دارند بترسند و بترسانند و گرنه در دنیا هیچ چیز قابل ترس نیست.



## پهلوانی

در اداره همکاری داشتم لاغرو ناتوان، بلند و اندکی خمیده، آهسته و بسیار کم حرف میزد و با تائی کار میکرد. چشمش پیوسته بروی میزد و خسته بود. هنوز دهان رئیس باز نشده، رنگش سرخ و زرد می شد، میگفت آنقدر که من از (چرا) میترسم، بچه از لولو نمیترسد.

تکلیفش را هر چه بود، بیدرنگ و منظم با بجام میرسانید اما يك نقطه قلم فراتر نمیگذاشت که خود سری نکرده باشد. همیشه بدنبال سخن می آمد و نادیدگان نمی خندیدند، تبسم نمیکرد.

روح اشخاص را وجودی سراپا مجروح و حساس فرض میکرد و دایم در این وحشت بود که مبادا از حرکت ناهنجار زبان یا نگاه خویش، جان یکیرا بخراشد. از فرط شرم و ادب، دلش میخواست ندیده اش بگیرند. رفقا این خواهش را آسان می پذیرفتند و بهیچش نمیگرفتند زیرا رفیق کم دل، بدرد نمیخورد.

تنها من از خودخواهی، چون یار یار بردار میخواستم، با او می آمیختم و گذشته از دوستی، احترامش هم میگذاشتم. شاید خیال میکردم در پشت آن پرده حیا، باغ صفائی است که روزی بروی من گشاده خواهد شد.

يك روز در خیابان ژاله که آن زمان «دوشان تپه» نام داشت، من بقصد گردش و همراهی و او بمقصد خانه خود، میرفتیم. صحبت از سلامت روی و کناره جوئی بود، میگفت آنکس حق دارد با دیگران بیامیزد که از حسن اخلاق و نیکی نهاد خود، مطمئن

باشد و کسی میتواند حضور خود را بر دیگران تحمیل کند که باری از خاطرها بردارد، ادای حق جامعه، دل و جرئت میخواهد، من این دلیری را در خود سراغ ندارم. ناگهان فریاد و شیون برخواست و گفتگوی ما را قطع کرد، دیدیم پهلوانی سینه فراخ، مست درشت را گره کرده و از اوج قامت خود بر سر زنی لرزان آویخته، با جوش و خروشی تند و آسا دشنام میدهد و زن فغان میکند.

خیره بر آن منظره نگران بودم که یکبار دیدم یکی بان دو نفر رسید و بانگ ضربتی برخاست: آری همان رفیق ناتوانم خود را به پهلوان رساند و چنان بگوشش نواخت که گوئی از چشم پهلوان برق زد! من و دیگران همه در جا خشک شدیم و خیال کردیم که آن بدن ضعیف مرد ناتوان، زیر مشت ولگسد پهلوان، خورد خواهد شد.

پهلوان سراز گریبان برداشت و گفت فن پهلوانی را تو بمن یاد دادی، زور در دل تست نه در بازوی من که با زنی درمیافتم...

## مسئولیت

هرگز فراموش نمیکنم که طفل بودم و از طفلی خود شرمنده ؛ در صحبت راهم نمیدادند و چه بسا که از مجلس روانه‌ام میکردند .

نمیفهمیدم چرا، اما میدیدم رفتارشان بامن غیر از رفتار با خودشان است، بامن طوری دیگر حرف می‌زنند و منطق خاصی بکار می‌برند.

خودم را وجودی پست و بی ارزش میدانستم و از بچگی ملول بودم و بزرگ شدن را چندان دور میپنداشتم که خیال نمی‌کردم هرگز برسد. دنیای عظیم و باشکوهی پر از اسرار، پیش چشم بود و من در آن راه نداشتم. درس‌های درشت بزرگتران، یک جهان دانستی و گفتنی و شنیدنی تصور می‌کردم که من از آن محروم بودم. یقین داشتم بهمین تناسب، آنها بیشتر از من، از خوردن و بازی کردن، لذت می‌برند. فرض می‌کردم چون آزادند، هر چه میکنند بازی و خوشی است.

ناچار بخردی و ناچیزی تن در داده و بادرد پنهان می‌ساختم و باین امید و انتظار بودم که شاید روزی بزرگان بامن بر سر رحم بیایند و مرا بآن کوچکی ببینند. اتفاقاً آن روز رسید یعنی یک روز صبح، وقت رفتن، پدرم کیف پولش را بمن سپرد و گفت نگاهدار تا من برگردم اما بکسی نگو و نشان نده و بازش نکن. مثل آن شد که ناگهان قد کشیدم و مرد شدم.

گرچه درونم از وحشت امانت‌داری، آشفته بود، اما حرکاتم سنگین و موزون شده بود و از پنهان کردن آن ترس و آشفتگی، حظی داشتم. متصل کیف را در سینه‌ام

میشردم و گوئی جانرا بفشار نگاه میدارم که فرار نکند.

سرفراز ودلیر شده بودم و با اهل خانه بزبان خودشان صحبت میکردم و حرفهای گنده میزدم. یکبار ازجا جستم و بخلوتی رفتم و با دست لرزان ، خواستم کیف را باز کنم ، قلبم تکان خورد و از دهشت قصد خود، دویدم و همیان جمع آمدم. دایم بر سر زبائیم بود که نگفتی را بگویم. دوسه بار باین عزم باین و آن، تنها شدم اما وقت گفتن، بنخود لرزیدم و اشک در چشمم آمد و گریختم.

جانم در تنگنای آن سرمگو ، بشکنجه گرفتار بود ولی آن عذابرا بخاطر چیزی که هنوز نمیدانستم چه نام و چه خوبی دارد ، تحمل میکردم و لذت دردناکی میبردیم. هر قدر از روز میگذشت و خویش را در کشیدن رنج خودداری ، پایدار می یافتیم، خوشنودتر میشدم و افکارم بلندتر و زندگی بچشم روشنتر میشد، مثل این بود که میتوانم رمز بزرگ بودن را دریابم و با همه برابر باشم.

وقتی کیف را دست نخورده بدیدم دادم، در نگاهش خواندم که وجود من در خاطرش بزرگ شد. آنروز از بچگی بیرون آمدم و دانستم که بیای خود ایستاهام و من هم مثل دیگران، خویشتن دار و لایق اعتمادم، رنج حقارت و ملال بچگی، از خاطرم رفت، رشید و جوان شدم.

اگر شما غمگین و از زندگی گریزانید ، برای اینست که خود را پست تر از دیگران می دانید، خیال می کنید در آنان هنری است ذاتی که در شما نیست. هر چه سایرین را در کارها دلیر تر می بینید، از خود ناخوشنودتر می شوید و رشته امید ، در فکرتان سست تر می گردد.

برای اینست که بار مسئولیتی بدوش نداشته اید تا قوای خود را بیازمائید. آن روز که مستقیماً کاری بعهده گرفتید و خود را در میدان نبرد حیات، تنها یافتید، قوای خواب رفته در شما بیدار خواهد شد. از کجا که با بسیاری برابر بلکه از آنان برتر باشید.

اگر میخواهید از ترس بچگی و اندوه عجز و ناتوانی برهید ، دلیرانه مسئولیت عملی را بعهده بگردید و شرافت خود را در این بدانید که آن عمل چنانکه شاید ،

با انجام برسد. بار مسئولیت، جوانرا رشید میکند و حس شرافت و تهور و مردانگی میآورد.  
تکیه از دیگران بردارید و پپای خود بایستید .  
کاری که به پشتیبانی دیگری انجام میشود ، بر شخصیت ما سایه میاندازد .  
بحساب خود کاری در پیش بگیرید و مردانه در آن بکوشید تا هر روز بزرگتر و از خود  
خرسندتر بشوید.  
وقتی از خوف زندگی و غم زبونی آزاد و سرفراز میشوید که بهمت خود ایمان  
بیاورید .

## عشق بکار

یکی از دانشمندان که پیوسته بکار علم و ادب مشغول است و دلی همچو چهره خود، مصفا و خندان دارد، در پاسخ پرسش من، تأملی کرد و گفت: «حالا که فرصتی بدست آمده، بهتر آنست که رشته این دلدادگی را از سر بجویم و بینم در چه حال و زمانی عشق بکار، دل مرا فریفت و تا بدینجا کشانید:

طفل مکتبی بودم، روزی بایکی از بچه‌ها که بیش از همه با من مأنوس بود، خواستیم بکمک بالهای نازک و ناتوان فکر خودمان، از مکتب و کتاب و چوب و خوردنی و هر چه مادی است، بگریزیم و تا شاخه‌های نزدیک عالم آزادی، پرواز کنیم. گفتیم دنیا همین فضای تنگ حجره و دیدنی، همین چشمهای خشم آلود مدرس و ترکه‌های ما را آسانست، امروز دل بصحرا بزنیم و صورت بی‌چین و گره آسمانرا تماشا کنیم و بجای خواندن چیزهایی که نمی‌فهمیم، با خودمان حرفهایی بزنیم که می‌فهمیم، هر چه بادا باد.

مانند شیر مردان که بکشف قطب میروند، با عزمی راسخ و خاطری شوریده، براه افتادیم. جویان و پیرسان، رفتیم تا بغایت آرزو یعنی بسبزیکار امین‌المالک که حالا ایستگاه راه آهن است رسیدیم، دل من از وحشت آن دشت فراخ و قشنکی آنهمه سبزی و روشنی، فروریخت. آهسته از کنار مرزها میگذشتیم و از زیر چشم مواظب مرزبانان بودیم که با بیلها روی دوش، خیره بمانگاه می‌کردند. ولی ما بی‌جهت از آنها میترسیدیم و آنان بغلط قصد ما را دستبرد بجالیز، تصور کرده بودند.

تا آنروز، خواری غربت نکشیده بودم، غم پشیمانی وجود مرا سراپا گرفت، دیدگان بر آتش مدرس، مثل آفتابی که غروب میکند، در خیالم زیبا و عزیز جلوه میکرد، مکتب، همچو حصار امن و امان که از دست رفته باشد، خواستنی بود، یادبچه‌ها مثل فرشتگان و همبازی‌هایی که با برها پرکشیده باشند، دل‌مرا از تأسف، ریش‌میکرد. سر با آسمان برداشتم و دیدیم که خورشید بریشخند، بالای سر ما ایستاده و تکان نمی‌خورد، هر دقیقه ساعتی می‌گذشت و روز با آخر نمی‌رسید.

گفتیم از اینجا برویم. رفتیم اما راه بیرون شدن از زمان، همچنان بنظر ما بی پایان بود. از شرم ندامت، بروی یکدیگر نگاه نمی‌کردیم. در این ضمن، کتابفروشی رسید و افسانه حسین کرد را که بدست داشت، بما عرضه کرد. با هر چه داشتیم، کتاب را خریدیم و بخواندن پناه بردیم، میخواندیم و میرفتیم. رفته رفته هوا تاریک شد و باریدن گرفت. بمسجدی رسیدیم و داخل شدیم، دالان، چنان سیاه و دراز بود که بشتاب از نیمه راه برگشتیم و سرگردان در کوچه‌ها افتادیم. باران با اشک من درهم میشد و از صورت و دامانم فرو میریخت. من پنهانی گریه میکردم و جرئت آنکه بروی علی نگاه کنم نداشتم، اما چیزی نگذشت که از صدای گریه‌ها از حال یکدیگر باخبر شدیم و دیدیم که هر دو بیک حالیم.

خیس و خسته، بسکوی خانهای رسیدیم و نشستیم، چیزی نگذشت که ناگهان در باز شد و سری دستمال بسته، غضبناک و مهیب، با سیل‌های کلفت آویزان، بیرون آمد، همینکه چشمهای قرمز خود را یکی دو بار گرداند و دهان گشود ما پا بفرار گذاشتیم. فریاد میکرد: آی بگیرشان. آی بگیر!

کتاب و کفش و کلاه را انداختم و ناله‌کنان تا خانه دویدم و بی‌هوش افتادم. وقتی در رختخواب بخود آمدم و گریه‌کنان قصه را برای مادرم حکایت کردم، آهی کشید و گفت پسر جان، تو که تنبل و بیکاره نبودی، من دیگر با این خجالت‌چطور پیش مردم سر بلند کنم؟

چند روزی که بیمار و بستری بودم، سرم همیشه زیر لحاف بود، فکر میکردم که چرا من تنبل و بی‌کارم؟ من که آنروز بیشتر از هر روز، زحمت کشیدم، یک دقیقه راحت

و بی کار نبودم! چرا در مکتب نشستن و خواندن، کار است و آن همه دویدن و رنج بردن، بی کاری؟ چرا من از این کار و بی کاری هر دو بدم می آید، چه باید کرد؟ ناچار چون می بایستی یکی از این دو بدی را انتخاب کنم، درس را برگزیدم و دیگر از مکتب نگر یختم. کم کم بکار اجباری خو گرفتم و بآموختن عشق پیدا کردم.

هر که از بند آزمودگان یا از تجربه خود دریابد و ایمان پیدا کند که ناملایم بیکاری، از زحمت کار بیشتر است، همچو من عاشق کار خود میشود.

بی کاری و تنبلی در این جهان میسر نیست، هر کس در هر حال بکاری مشغول است، حتی آنکه بی حرکت نشسته و وقت را باندیشه بی مقصود، میگذراند، کار پر ملالی دارد زیرا فکر هرزه گرد، هر آن برای ما رنجها و غصه هائی میسازد که از هر کار و زحمتی، جانکاه تر است.

پس چون از کار کردن ناگزیریم. بهتر آنکه بکار پسندیده ای بگراییم، اگر در اول، موجب مرارت باشد، در آخر سهل و دلپذیر خواهد بود.

آنکه از کار شکایت دارد، هنوز دل نباخته و از لذت عشق بعمل، خبر ندارد. موضوع و هدف کار را باید پسندیده و مطابق میل انتخاب کرد لیکن باید بجائی رسید که نفس کار هر چه باشد، موضوع خواستن بشود. هر کس بچنین حال و مقامی رسید، از دشواریهای جهان در امان و سختگیریهای فکر خود، آزاد خواهد بود. عاشق کار، با هر پیش آمدی، خوش و خندان است چه منظور خود را یافته و خاطرش از نگرانی خالی است.

همچو جوانان که بازی را بی انتظار فایده، برای جنبش و ورزش، دوست می دارند، شیفته کار، همیشه بیازی و تفریح سرگرم است. این شور بازی، زائیده تن درست و روح سالم است. تندرستان محتاج بحرکت و عاشق بکارند، نیروی جوشان خود را بعمل، راضی و آسوده میکنند، از کار آسان میگریزند و لذتشان در غلبه بر دشواریها است. آنانکه منظورشان از عمل، تنها نفع مادی است، همواره از بیم نرسیدن، در محنت و تشویشند و اگر موفق نشدند، نالان و بیچاره میشوند.

ولی آنکه از سعی و عمل، لذت میبرد و به نتیجه مادی آن، اهمیت نمیدهد، دایم در عیش و خوشی است و اگر بمقصود نرسید، باز میکوشد و از کار لذت میبرد.



## در محفل ادبا

پریشب، مجلس جشن باشکوهی در محفل ادبا فراهم بود و من نه تنها از مدعوین بودم، بلکه تشکیل آن بیشتر سعی و جهد من صورت گرفته بود. معیناً در آن مجلس حاضر نشدم، گویا از مدعوین، بسیاری مثل من ترفقه بودند.

من برای ترفتن بآن مجلس، هیچ دلیل مقنعی نداشتم، خیال کردم شاید سرما بخورم یا کفش نوپایم را بزنند و یا آنکه در برگشتن، درشکه پیدا نشود و از این قبیل... عاقبت وقت گذشت و از رفتن بکلی منصرف شدم.

در این دو روزه دست از سر خود برنداشته‌ام و علت حقیقی این طفره و تعلل را جداً از خودم می‌خواهم زیرا احتمال سرما خوردن و درشکه پیدا نکردن، مرا قانع نمی‌کند، معلوم است که اینها همه عذر و بهانه بوده و نکته دیگری در کار است اما هر دفعه که قصد می‌کنم رشته این فکر را از ابتدا تا انتها از نظر بگذرانم و گره کار را پیدا کنم، خاطر من جنجال می‌کند و کلاف این فکر را برشته‌های دیگر می‌پیچد. اینست که برای رفع این مشکل، شرح این حکایت را مینویسم، هر کجا که شیطان‌های خیال ریسمانهای تفکر را پاره کردند، توقف خواهم کرد و همینکه بر آنها فایق آمده و از خانه بیرونشان کردم، بنوشتن ادامه می‌دهم تا ببینم مقصود کجا بدست می‌آید.

رفیقی دارم شاعر و نویسنده، تنها من برفاقت او مفتخر نیستم هر کس ادعای فهم و کمال دارد او را رفیق خود میداند، حتی اشخاص بیگانه از ادبیات هم بدوستی او مباحثات میکنند. هر که با او روبرو میشود، بشاش و متبسم است و در هر مجلس که شاعر حضور